

نون و القلم

جلال آل احمد

نشر معيار اندیشه

آل احمد: جلال، ۱۳۰۲ - ۱۳۴۸.

نون و القلم / جلال آل احمد. — تهران: معیار اندیشه.

۱۹۶ ص.

ISBN: 964-6617-71-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیفا.

کتاب حاضر در سالهای مختلف توسط ناشران مختلف منتشر شده است.

۱. داستانهای فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۴۳/۶۲

PIR ۷۹۳۴/۹ن

ب ۱۳۸۳

۱۵۵-۳۰-۸۳م

کتابخانه ملی ایران

۶۶۴۹۵۷۹۷-۶۶۴۱۳۹۷۰

نشر معیار اندیشه

نام کتاب: نون و القلم

نویسنده: جلال آل احمد

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

بهاء: ۱۶۰۰ تومان

صفحه آرایی: جهان فارس ۶۶۹۶۵۳۴۲

شابک: ۹-۷۱-۶۶۱۷-۶۶۴

بمالحه تنسیخ

صفحہ	نامند
۵	لہ آئے شی
۱۱	لہ آئے سلجہ
۵۲	۹۹۹ سلجہ
۶۶	۹۹۹ سلجہ
۱۹	۹۹۹ سلجہ
۷۷	۹۹۹ سلجہ
۵۰۱	۹۹۹ سلجہ
۱۶۱	۹۹۹ سلجہ
۵۶۱	۹۹۹ سلجہ

پیش در آمد

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. یک چوپان بود که یک گله بزغاله داشت و یک کله کچل، و همیشه هم یک پوست خیک می کشید به کله اش تا مگسها اذیتش نکنند. از قضای کردگار یک روز آقا چوپان ما داشت گله اش را از دور و بر شهر گل و گشادی می گذراند که دید جنجالی است که نگو. مردم همه از شهر ریخته بودند بیرون و این طرف خندق عَلم و کُتل هوا کرده بودند و هر دسته یک جور هوار می کردند و یا قدوس می کشیدند. همه شان هم سرشان به هوا بود و چشمهاشان رو به آسمان. آقا چوپان ما گله اش را همان پس و پناها، یک جایی لب جوی آب، زیر سایه درخت توت، خواباند و به سگش سفارش کرد مواظبشان باشد و خودش رفت تا سر و گوشی آب بدهد. اما هر چه رو به آسمان کرد چیزی ندید، جز اینکه سر برج و باروی شهر و بالا سر دروازه هاشان را آینه بندان کرده بودند و قالی آویخته بودند و نقاره خانه شاهي، تو بالا خانه سر دروازه بزرگ، همچو می کوید و می دمید که گوش فلک را داشت کر می کرد. آقا چوپان ما همین جور یواش یواش وسط جمعیت می پلکید و هنوز فرصت نکرده بود از کسی پرس و جویی بکند که یک دفعه یکی از آن قوش های شکاری دست آموز مثل تیر شهاب آمد و نشست روی سرش. از آن قوش هایی که یک بزغاله را درسته می برد هوا. و آقا چوپان ما تا آمد

بفهمد کجا به کجاست، که مردم ریختند دورش و سر دست بلندش کردند و با سلام و صلوات بردندش. کجا؟ خدا عالم است. هر چه تقلا کرد و هر چه داد زد، مگر به خرج مردم رفت؟ اصلاً انگار نه انگار! به خودش گفت «خدایا مگه من چه گناهی کرده‌ام؟ چه بلایی می‌خوان سرم بیارن؟» خدا رو شکر که از شر این حیوان لعنتی راحت شدم. نکته آمده بود چشم رو در آره!...» و همین جور با خودش حرف می‌زد که مردم دست به دست رساندنش جلوی خیمه و خرگاه شاهی و بردندش تو. آقا چوپان ما از ترس جانش دو سه بار از آن تعظیم‌های بلندبالا کرد و تا آمد بگوید «قربان...» که شاه اخ و پیفی کرد و به اشاره دست فهماند که بیرندش حمام و لباس نو تنش کنند و برش گردانند.

آقا چوپان ما که بدجوری هاج و واج مانده بود و دلش هم شور بزرگاله‌ها را می‌زد، باز تا آمد بفهمد کجا به کجاست که سه تا مشربه آب داغ ریختند سرش و یک دلاک قلچماق افتاد به جانش. اینجاى قضیه البته بسیار خوب بود. چون آقا چوپان ما سالهای آزرگار بود که رنگ حمام را ندیده بود. البته سال و ماهی یکبار اگر گذارش به رودخانه باریکه‌ای می‌افتاد تنی به آب می‌زد؛ اما غیر از شب عروسیش یادش نبود حمام رفته باشد و کیسه کشیده باشد. این بود که تن به قضا داد و پوست خیک را از کله‌اش کشید و تا کرد و گذاشت کنار؛ و ته و توی کار را یواش یواش از دلاک حمام در آورد که تا حالا کله این جوری ندیده بود و ماتش برده بود. قضیه از این قرار بود که هفته پیش سرب داغ تو گلوی وزیر دست راست پادشاه مانده بود و راه نفش را بسته بود و حالا این جوری داشتند برایش جانشین معین می‌کردند.

آقا چوپان ما خیالش که راحت شد، سر درد دل را با دلاک وا کرد و

تا کار شست و شو تمام بشود و شال و جبهه صدارت را بیاورند تنش کنند فوت و فن وزارت را از دلاک یاد گرفت و هرچه «فدایت شوم» و «قبله» عالم به سلامت باشند» و از این آداب بزرگان شنیده بود به خاطر سپرد و دلاکه هم کوتاهی نکرد و تا می توانست کمرش را با آب گرم مالش داد که استخوانهای نرم بشود و بتواند حسابی خودش را دولا و راست بکند. و کار حمام که تمام شد خودش را سپرد به خدا و رفت توی جبهه صدارت. اما از آنجا که آقا چوپان ما اصلاً اهل کوه و کمر بود، نه اهل این جور ولایت ها و شهرها، با این جور بزرگان و شاه و وزرا؛ و از آنجا که اصلاً آدم صاف و ساده ای بود، فکر بکری به کله اش زد و آن فکر بکر این بود که وقتی از حمام در آمد کپنک و چاروخ ها و پوست خیک کله اش را با چوبدستی گله چرانیش پیچید توی بقچه و سپرد به دست یکی از قراولها و وقتی رسید به کاخ وزارتی اول رفت تو زیرزمینهایش گشت و گشت و گشت تا یک پستوی دنج گیر آورد و بقچه را گذاشت توی یک صندوق و درش را قفل کرد و کلیدش را زد پر شالش و رفت دنبال کار وزارت و دربار.

اما بشنوید از پر قیچی های وزیر دست راست قبلی که با آمدن آقا چوپان ما دست و پاشان حسابی تو پوست گردو رفته بود و از لفت و لیس افتاده بودند؛ چون که آقا چوپان وزیر شده ما سور و ساتشان را بریده بود و گفته بود، به رسم ده «هر که کاشت باید درو بکند»... جان دلم که شما باشید این پر قیچی ها نشستند و با وزیر دست چپ ساخت و پاخت کردند و نقشه کشیدند که دخل این وزیر دهاتی را بیاورند که خیال کرده کار وزارت مثل کدخدایی یک ده است. این بود که اول سبیل قابچی باشی مخصوص وزیر جدید را چرب کردند و به کمک او زاغ سیاهش را چوب زدند و زدند و زدند و خبرچینی کردند و کردند و کردند تا فهمیدند که

وزیر جدید هفته‌ای یک روز می‌رود توی پستو و یک ساعتی دور از اغیار یک کارهایی می‌کند. این دمب خروس که به دستشان افتاد رفتند و چو انداختند و به گوش شاه رساندند که چه نشسته‌ای وزیر دست راست هنوز از راه نرسیده یک گنج به هم زده گنده‌تر از گنج قارون و سلیمان و همه‌اش را هم البته که از خزانه شاهی دزدیده! شاه هم که خیلی عادل بود و رعیت‌پرور و به همین دلیل سالی دوازده تا دوستانخانه تازه می‌ساخت تا هیچ کس جرأت دزدی و هیزی نکند، با وزیر دست چپ قرار گذاشت که یک روز سر بزنگاه بروند گیرش بیاورند و پته‌اش را روی آب بیندازند. جان دلم که شما باشید، راویان شکرشکن چنین روایت کرده‌اند که وقتی روز و ساعت موجود رسید شاه با وزیر دست چپ و یک دسته قراول و یساول و همه پرقیچی‌ها راه افتادند و هلک و هلک رفتند سراغ پستوی مخفی وزیر دست راست، و همه‌چه که در را باز کردند و رفتند تو، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورند! دیدند وزیر دست راست نشسته، پوست خیک به کله‌اش کشیده، جبه وزارت را از تنش در آورده، همان لباسهای چوپانی را پوشیده و تکیه داده به چوبدستی زمخت قدیمش و دارد های های گریه می‌کند. شاه را می‌گویی چنان تو لب رفت که نگو. وزیر دست چپ و پرقیچی‌ها که دیگر هیچی.

باقیش را خودتان حدس بزنید. البته وزیر دست راست از این دردسره‌ای اول کار که راحت شد یک نفر آدم امین را روانه ده آبا و اجدادیش کرد که تاوان گله مردم ده را که آن روز لت و پار شده بود بدهد. چون آقا چوپان ما بعدها فهمید که همان روز هر کدام از بزغاله مردنیهای گله‌اش را یکی از سردمدارها و قداره‌بندهای محله‌های شهر جلوی موکب شاهی قربانی کرده، از زیر این دین که بیرون آمد زن و بچه‌هایش را خواست به شهر و بچه‌ها را گذاشت مکتب و به خوشی و سلامت زندگی

کردند و کردند و کردند تا قضای الهی به سر آمد و نوبت وزارت رسید به یکی دیگر. یعنی وزیر دست راست مغضوب شد و سر سفرهٔ دربار زهر ریختند تو غذایش و حکیم باشی دربار که حاضر و ناظر بود به اسم اینکه قولنج کرده، دستور داد زود برسانندش به خانه. آقا چوپان ما که وزارت بهش آمد نکرده بود فوراً شستش خبردار شد. به خانه که رسید گفت رو به قبله بخوابانندش و بچه هایش را صدا کرد و بهشان سپرد که مبادا مثل او خام جبهٔ صدارت بشوند و این هم یادشان باشد که از کجا آمده اند و بعد هم سفارش چاروخ و کپشک چوپانیش را به آنها کرد و سرش را گذاشت زمین و بی سر و صدا مرد. و چون در مدت وزارت نه مال و منالی به هم زده بود و نه پول و پله ای اندوخته بود تا کسی مزاحم زن و بچه اش بشود، این بود که زن و بچه هاش بعد از خاک کردن او برگشتند سر آب و ملک اجدادی. دخترها خیلی زود شوهر کردند و رفتند و مادری هم فراق شوهرش را شش ماه بیشتر تحمل نکرد. اما پسرها که دو تا بودند چون پشتشان باد خورده بود و بعد از مدتها شهرنشینی پینه دستهایشان آب شده بود و دیگر نمی توانستند بیل بزنند و او یاری کنند؛ یک تکه ملکی را که ارث پدری داشتند، فروختند و آمدند شهر و چون کار دیگری از دستشان بر نمی آمد شروع کردند به مکتب داری...

خوب. درست است که قصه ما ظاهراً به همین زودی به سر رسید. اما شما می دانید که کلاغه اصلاً به خانه اش نرسید و در این دور و زمانه هم هیچ کس قصه به این کوتاهی را از کسی قبول نمی کند. و از قضای کردگار ناقلان اخبار هم این قصه را فقط به عنوان مقدمه آورده اند تا حرف اصل کاریشان را برای شما بزنند. این است که تا کلاغه به خانه اش برسد، می رویم ببینیم قصه اصل کاری کدام است دیگر.